

داستان رنگین کمان و آفتاب پرست

نوشته : ماریسا مورنو - اسپانیا

ترجمه : رامین مولایی

سال ها پیش آفتاب پرست خودخواه و مغروری سایر حیوانات را تنها به این خاطر که نمی توانستند رنگ خود را چون او تغییر دهند ، ریشخند می کرد . او تمام روز با خود می گفت :

“چه زیبایم من ! هیچ حیوانی به شکوه و جلال من وجود ندارد ! ”

همه حیوانات رنگ های زیبای او را تحسین می کردند ، ولی اخلاق زشت و فخرفروشی اش را نه!

روزی آفتاب پرست از دشتی می گذشت که ناگاه باران شروع به باریدن کرد .

سپس باران جای خود را به آفتاب داد و نوبت رنگین کمان رسید .

آفتاب پرست مغرورانه نگاهی به آسمان انداخت و از دیدن رنگین کمان حیرتزده شد ، اما با حسادت گفت :

- نه، این یکی هم به زیبایی من نیست!

در این هنگام ، بلبل خوش آواز و زیبایی که بر شاخه درختی در آن نزدیکی نشسته بود ، رو به او گفت:

- چگونه می توانی شکوه رنگین کمان را ببینی و تحسین اش نکنی ؟!

و ادامه داد :

- اگر گرامی اش نمی داری، مشکل آنچه از حقایق طبیعت به تو می آموزد، دریایی! اگر بخواهی، می توانم تو را در شناختن

بعضی از آنها یاری کنم!

آفتاب پرست پاسخ داد :

- قبول است!

پس بلبل گفت:

- رنگ های رنگین کمان زندگی کردن را به تو می آموزند و هر کدام احساسی را به تو نشان می دهند.

آفتاب پرست گفت:

- رنگ های من برای در امان نگهداشتن ام از خطر کافی اند ، من برای زنده ماندن نیازی به احساسات ندارم!

اما بلبل گفت :

- ولی اگر تو خود را در معرض آنها قرار ندهی ، هیچ‌گاه آنچه از طریق آنها می‌توانی احساس کنی، در نمی‌یابی! به‌علاوه تو می‌توانی دیگران را نیز در احساس خود شریک کنی، همان کاری که رنگین‌کمان با زیبایی‌اش می‌کند! پس بلبل و آفتاب‌پرست بر زمین مرغزار، در کنار هم قرار گرفتند .

رنگ‌های رنگین‌کمان یکی بعد از دیگری بر آن دو گذر کرده، بدن کوچک‌شان را نوازش می‌کردند.

اولین رنگی که به آنها نزدیک شد، رنگ سرخ بود که از پاهایشان بالا کشید و ناگهان انبوهی از درختان سیب ، بوته‌های گل سرخ و غروب فام آفتاب در برگرفت‌شان.

رنگ سرخ رفت و رنگ زردی که بالای سر آنها پراکنده می‌شد، از راه رسید . شاد و سرخوش بودند ، پایکوبی می‌کردند و عطر خوش‌ارکیده‌ها و میخک‌های صدپر را می‌بوییدند .

زرد جای خود را به سبزی داد که اندیشه‌شان را انباشت .

آفتاب‌پرست به اندیشیدن در باره آینده و گذشته پرداخت، رویاها و خیالاتش و نیز دوستانی که فراموش‌شان کرده بود. رنگ سبز، نیلی را از پی خود می‌کشید. آفتاب‌پرست عمق دریا را احساس کرد و نیز ماهی‌ها ، دلفین‌ها و مرجان‌هایی که او را احاطه کرده بودند. آن دو در عمق آب غوطه‌ور و ماهی‌ها با آنها به بازی مشغول بودند.

به سطح آب آمدند و به ستاره‌ها چشم دوختند. در آسمان جشن و پایکوبی بزرگی برپا بود و ستاره‌ها فاخرترین جامه‌هاشان را بر تن کرده بودند.

آفتاب‌پرست غرق حیرت شده بود.

جشن پایان گرفت و آبی آسمان پدیدار شد و در خاطر آنها احساس خوش‌مهر و دوستی جوانه زد و آن دو شناور در لابلای ابرها غرق تماشای آسمان شدند.

تکه ابری قطره‌های بارانش را بر سر آنها فرو ریخت و سراپا خیس‌شان کرد! ولی آنها از تازه شدن با پاک‌ترین آب‌های جهان خشنود بودند. به چشم‌های هم نگاه انداخته و لبخند زدند.

رنگ نارنجی خود را درست به یک اندازه بر بدن آنها گسترده بود. آفتاب‌پرست برای اولین بار حس کرد در چیزی با دیگری شریک است و ابراز محبت و صفای بلبل زیبا را دریافت. رنگ نارنجی همهٔ اینها را بر او آشکار کرده بود.

در این لحظه فرش گسترده‌ای از گل‌های رنگارنگ و درختان میوه سراسر مرغزار را پوشاند.

هنگامی که در آرامشی عمیق فرو رفته بودند، رنگ بنفش پدیدار گشت و از چشمان آفتاب پرست قطره های اشک سرازیر شد.

او از این که پیشتر، از شدت خودخواهی زیبایی حقیقی را قدر نمی دانست، سخت پشیمان بود. پس از بلبل زیبا و دیگر حیوانات عذرخواهی کرد و از آن زمان فروتن شد و مهربانی پیشه کرد .